

ترمه گلاب

مهندسید تهرانی



بهار ۱۳۹۸



از جلوی عوارضی جاده تهران - رودهن که رد شدم، پنجره ماشین را کمی پائین کشیدم و قبض رسید را در هوا رها کردم. یک طرف شال نارنجی رنگم را از روی شانه پائین کشیدم تا گردنم هوا بخورد. با اینکه بعد از ظهری بهاری بود، اما انگار هوا به استقبال تابستان رفته بود که خورشید اینطور داغ و مستقیم می تابید. شیشه را دوباره بالا کشیدم تا هوای خنک داخل هدر نرود. دستم را جلوی دریچه کولر گرفتم و با لذت لبخند زدم. نگاهم به ساعت دیجیتالی زیر کنسول افتاد و پا را بیشتر روی پدال گاز فشردم. از هر سه جلسه غیبت مجاز این درس در ترم دوم استفاده کرده بودم و نمی توانستم بی گذار به آب بزخم و خطر دیر رسیدن به کلاس و غیبت خوردن را به جان بخرم؛ به قبولی این ترم احتیاج داشتم، حتی اگر شده مثل ترم های قبل با معدل پائین. فقط دو ترم تا رهایی باقی مانده بود. از این فکر لبخند روی لبم، گشاده تر شد. به زودی رهامی شدم از این مسیر طولانی، جاده خشک و خسته کننده، دانشگاه شلوغ و بی در و پیکر، همکلاسی هایی که بعد از سه سال هنوز خیلی هایشان را به اسم نمی شناختم و با هیچ کدام صمیمی نشده بودم. مهم تر از همه، رهایی از دروس رشته ای که هرگز به آن علاقه مند نشده بودم. تحملش می کردم، فقط برای رسیدن به یک هدف؛ خروج از ایران.



پدرم قول داده بود به محض گرفتن مدرک کارشناسی ام به خیال خودش برای ادامه تحصیل مرا روانه خارج کند. اما من بی آنکه به کسی بگویم، اصلاً قصد ادامه تحصیل نداشتم. درس خواندن، مال ایران بود که اگر دانشگاه نمی رفتی

نگاه‌ها فرق می‌کرد و پراز ترحم و تحقیر می‌شد. اصلاً جز دانشگاه رفتن اینجا چه کار دیگری می‌شد انجام داد؟

پارکینگ دانشگاه و خیابان عریض جلوی آن پر از اتومبیل بود. همیشه صف طولانی مینی‌بوس و اتوبوس به مقصد تهران یا رودهن را دیده بودم و نمی‌فهمیدم چطور بعضی‌ها حاضر می‌شوند این همه سختی را برای آمدن به دانشکده تحمل کنند! اگر پدرم به محض قبولی در دانشگاه رودهن، این سوزوکی شاسی‌بلند سورمه‌ای را برایم نمی‌خرید، محال بود زیر بار تحصیل در چنین منطقه‌ای بروم. پارک که کردم، مقنعه‌ام را روی سرم انداختم و با مهارت شالم را از زیر آن بیرون کشیدم و روی صندلی عقب پرتاب کردم. نگاهی در آئینه به صورت خودم انداختم، کیفم را برداشتم و پیاده شدم. تا به در دانشگاه برسم پیامک سامان را خواندم که برای دو ساعت بعد در فست‌فود بزرگی در آن نزدیکی، قرارمان را یادآوری می‌کرد. لبخند زدم. انگار که ممکن بود آن را فراموش کنم! نه فقط من که عاشق سامان بودم، هیچ‌کدام دیگر از دخترهای دانشگاه هم اگر با او قرار داشتند، لحظه‌ای دیر نمی‌کردند.

سامان کاشف، سال بالایی دانشکده و بی‌هیچ تردیدی گل سرسبد پسرها بود. خوش‌قیافه و خوش‌تیپ و خوش‌قدو بالا. با اینکه دو سال زودتر از من به دانشکده آمده بود، همین ترم پیش فارغ‌التحصیل شده و حالا دنبال کارهای تسویه‌حساب و گرفتن مدرکش دوندگی می‌کرد. جز عشق، هدف مشترک ما برای خروج از ایران نیز به هم نزدیکمان کرده بود. البته که سامان برخلاف من قصد ادامه تحصیل داشت. جاه‌طلب بود و بلندپروازی بسیاری داشت. به قول خودش، از همه چیز، بهترین را می‌خواست و برای رسیدن به آن از هیچ تلاشی کوتاهی نمی‌کرد. می‌دانست پدرومادرش که هر دو سال‌خورده و بیمار بودند، از دوری او که تک‌پسر خانواده بود غصه خواهند خورد اما باز به قول خودش نمی‌گذاشت احساسات رقیق و بی‌فایده، سد راه موفقیت و پیشرفتش شوند. همیشه می‌گفت هیچ‌کس خانواده‌اش را خودش انتخاب نمی‌کند، پس لزومی ندارد یک عمر بهای جلب رضایت آنها را بپردازد. می‌گفت همین که می‌بیند من هم مثل خودش رها از قیدوبندهای دست‌وپاگیر

هستم، خیالش را راحت می‌کند که بعد از خروج از ایران هیچ‌کدام دچار غم غربت و دل‌تنگی برای خانواده نخواهیم شد. نه فقط این حرف، که همه حرفهایش برای من پذیرفتنی بود. قبولش داشتم، و بیشتر از آن، دوستش داشتم و به همین خاطر می‌دانستم هم‌پایش خواهم بود و خواهم ماند.



سیب‌زمینی سرخ‌کرده را در سس قرمز و تند غلتاندم و به دهان گذاشتم و پرسیدم:

– یادت موند به دارالترجمه تلفن بزنی؟

سامان با شوق جواب داد:

– تلفن بزنی؟ مگه اینجا کسی تلفنی جواب درست می‌ده؟ رفتم سراغشون اونقدر نشستم تا همه رو مهر زدند... حالا دیگه برای مدارک تو، واردیم که چه کار کنیم...

– کو تا نوبت ترجمه مدارک من برسه؟

– یادت باشه قول دادی همه واحدهای این ترم رو پاس کنی و معدلت بالا باشه با اعتراض گفتم:

– من قول ندادم معدل بالا بگیرم.

سامان تکه‌ای پیتزا برداشت و پیچاند تا پنیر مفصل روی آن جمع شود:

– معدلت که بالا باشه، واحدهای بیشتری می‌گیری... واحد بیشتر بگیری، زودتر

تموم میشه و خلاص میشی... قول بده...

به سرعت تکه‌ای پیتزا در دهانم چپاندم تا مجبور به جواب دادن نباشم. سامان با همان شوق و هیجان ادامه داد:

– من دو سال بیشتر توی مالزی موندنی نیستم، هم فوقم رو می‌گیرم هم پیگیر ویزای کانادا میشم، باز هم بهت می‌گم باید هر طور شده زبانت رو قوی کنی...

سرم را تکان دادم. صد بار این تذکر را شنیده و بالاخره از رو رفته بودم. از جعبه

روی میز دستمالی بیرون کشیدم و دور دهانم را پاک کردم: